**(110) سوره نصر مدنى است و سه آيه دارد (3)**

 **[سوره النصر (110): آيات 1 تا 3]**

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيمِ

إِذا جاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَ الْفَتْحُ (1) وَ رَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْواجاً (2) فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَ اسْتَغْفِرْهُ إِنَّهُ كانَ تَوَّاباً (3)

**ترجمه آيات**

به نام اللَّه كه بخشنده به همه و مهربان با نيكان است.

منتظر باش كه وقتى نصرت و فتح از ناحيه خدا برسد (1).و ببينى كه مردم گروه گروه به دين اسلام در مى‏آيند (2). پس (به شكرانه آن) پروردگارت را حمد و تسبيح گوى و از او طلب آمرزش كن كه او بسيار توبه پذير است (3).

**بيان آيات**

در اين سوره خداى تعالى رسول گراميش را وعده فتح و يارى مى‏دهد، و خبر مى‏دهد كه به زودى آن جناب مشاهده مى‏كند كه مردم گروه گروه داخل اسلام مى‏شوند، و دستورش مى‏دهد كه به شكرانه اين يارى و فتح خدايى، خدا را تسبيح كند و حمد گويد و استغفار نمايد. و اين سوره بنا به استظهارى كه خواهيم كرد در مدينه بعد از صلح حديبيه و قبل از فتح مكه نازل شده.

 [بيان اينكه مراد از نصر و فتح كه در" إِذا جاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَ الْفَتْحُ ..." رسيدن آن پيشگويى شده فتح مكه است‏]

" إِذا جاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَ الْفَتْحُ" كلمه" اذا" ظهور در استقبال (آينده) دارد، و اين ظهور اقتضا دارد كه مضمون آيه شريفه خبرى باشد از امرى كه هنوز رخ نداده و به زودى رخ مى‏دهد، و چون آن امر يارى و فتح است، در نتيجه سوره مورد بحث از مژده‏هايى است كه خداى تعالى به پيامبر داده، و نيز از ملاحم و خبرهاى غيبى قرآن كريم است.

و منظور از" نصر" و" فتح"- آن طور كه بعضى «1» از مفسرين پنداشته‏اند- جنس نصرت و فتح نيست، تا آيه شريفه با تمامى مواقفى كه خداى تعالى پيامبرش را يارى نموده و بر دشمنان پيروز كرده منطبق شود، مثلا با ايمان آوردن انصار و اهل يمن هم منطبق گردد، چون با آيه" وَ رَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْواجاً" نمى‏سازد، زيرا اسلام آوردن انصار و اهل يمن و ساير مسلمانان كه قبل از فتح مكه مسلمان شدند فوج فوج نبوده.

و نيز منظور آيه، صلح حديبيه كه خداى تعالى آن را در آيه" إِنَّا فَتَحْنا لَكَ فَتْحاً مُبِيناً" فتح خوانده نمى‏تواند باشد، براى اينكه آيه بعدى با آن انطباق ندارد، و در صلح حديبيه مردم فوج فوج داخل اسلام نشدند.

پس روشن‏ترين واقعه‏اى كه مى‏تواند مصداق اين نصرت و فتح باشد، فتح مكه است، چون فتح مكه در حيات رسول خدا (ص) و در بين همه فتوحات، ام الفتوحات و نصرت روشنى بود كه بنيان شرك را در جزيرة العرب ريشه كن ساخت.

و مؤيد اين نظريه وعده نصرتى است كه در ضمن آيات نازله در باره حديبيه داده و فرموده:" إِنَّا فَتَحْنا لَكَ فَتْحاً مُبِيناً لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ ما تَأَخَّرَ وَ يُتِمَّ نِعْمَتَهُ عَلَيْكَ وَ يَهْدِيَكَ صِراطاً مُسْتَقِيماً وَ يَنْصُرَكَ اللَّهُ نَصْراً عَزِيزاً" «2»، چون بسيار نزديك به ذهن است كه منظور از فتح و نصر عزيز، همان فتح مكه باشد، چون تنها فتحى كه مرتبط با فتح حديبيه باشد همان فتح مكه است كه دو سال بعد از صلح حديبيه اتفاق افتاد.

و اين نظريه به ذهن نزديك‏تر است، تا آيه را حمل كنيم بر اجابت دعوت حقه از ناحيه اهل يمن و دخول بدون خونريزيشان در اسلام، پس نزديك‏تر به اعتبار همان است كه بگوييم: مراد از نصر و فتح، نصرت رسول خدا (ص) بر كفار قريش، و مراد از فتح، فتح مكه است. و نيز بگوييم اين سوره بعد از صلح حديبيه و بعد از نزول سوره فتح و قبل از فتح مكه نازل شده است.

" وَ رَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْواجاً" راغب در مفردات مى‏گويد كلمه" فوج" به معناى جماعتى است كه به سرعت عبور كنند، و جمع اين كلمه" افواج" مى‏آيد «1». و بنا به گفته وى معناى" داخل شدن مردم در دين خدا افواجا" اين است كه جماعتى بعد از جماعتى ديگر به اسلام در آيند، و مراد از" دين اللَّه" همان اسلام است، چون خداى تعالى به حكم آيه" إِنَّ الدِّينَ عِنْدَ اللَّهِ الْإِسْلامُ" «2» غير اسلام را دين نمى‏داند.

 [وجه و مناسبت امر به حمد و استغفار پروردگار، بعد از ديدن نصر الهى‏]

" فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَ اسْتَغْفِرْهُ إِنَّهُ كانَ تَوَّاباً" از آنجايى كه اين نصرت و فتح اذلال خداى تعالى نسبت به شرك، و اعزاز توحيد است، و به عبارتى ديگر اين نصرت و فتح ابطال باطل و احقاق حق بود، مناسب بود كه از جهت اول سخن از تسبيح و تنزيه خداى تعالى برود، و از جهت دوم- كه نعمت بزرگى است- سخن از حمد و ثناى او برود، و به همين جهت به آن جناب دستور داد تا خدا را با حمد تسبيح گويد.

البته در اين ميان وجه ديگرى براى توجيه و مناسبت اين دستور هست، و آن اين است كه حق خداى عز و جل كه رب عالم است، بر بنده‏اش اين است كه او را با صفات كمالش ذكر كند و همواره بياد نقص و حاجت خود بيفتد، و چون فتح مكه باعث شد رسول خدا (ص) از گرفتاريهايى كه در از بين بردن باطل و قطع ريشه فساد داشت فراغتى حاصل كند، دستورش داد كه از اين به بعد كه فراغتت بيشتر است، به ياد جلال خدا- كه تسبيح او است- و جمالش- كه حمد او است و نقص و حاجت خودش، كه استغفار است- بپردازد، و معناى استغفار در مثل رسول خدا (ص) كه آمرزيده هست، درخواست ادامه مغفرت است، چون احتياج به مغفرت از نظر بقاء عينا مثل احتياج به حدوث مغفرت است، (دقت فرماييد). و اين استغفار از ناحيه آن جناب تكميل شكرگزارى است، و ما در آخر جلد ششم اين كتاب گفتارى در معناى آمرزش گناه گذرانديم.

" إِنَّهُ كانَ تَوَّاباً"- اين جمله دستور به استغفار را تعليل مى‏كند، و در عين حال تشويق و تاكيد هم هست.

**بحث روايتى** [چند روايت مربوط به نزول سوره نصر]

در مجمع البيان از مقاتل روايت كرده كه گفت: وقتى اين سوره نازل شد، رسول خدا (ص) آن را بر اصحابش قرائت كرد، اصحاب همه خوشحال گشته به يكديگر مژده مى‏دادند، ولى وقتى عباس آن را شنيد گريه كرد، رسول خدا (ص) پرسيد: چرا مى‏گريى عمو؟ عرضه داشت: من خيال مى‏كنم اين سوره خبر مرگ تو را به تو مى‏دهد، يا رسول اللَّه. حضرت فرمود: بله اين سوره همان را مى‏گويد كه تو فهميدى، و رسول خدا (ص) بعد از نزول اين سوره بيش از دو سال زندگى نكرد، و از آن به بعد هم ديگر كسى او را خندان و خوشحال نديد «1».

مؤلف: اين معنا در تعدادى از روايات با عباراتى مختلف آمده.

و بعضى «2» در وجه دلالت سوره بر خبر مرگ آن جناب چنين گفته‏اند كه: اين سوره دلالت دارد بر اينكه رسول خدا (ص) از انجام رسالات خود فارغ شده، آنچه بنا بود انجام دهد انجام داده، و دوران تلاش و مجاهدتش به سر رسيده، و معلوم است كه طبق مثل معروف" عند الكمال يرقب الزوال"، هر چيزى كه به حد كمالش رسيد بايد منتظر زوالش بود.

و در همان كتاب از ام سلمه روايت كرده كه گفت: رسول خدا (ص) در اواخر عمرش نمى‏ايستاد و نمى‏نشست و نمى‏آمد و نمى‏رفت، مگر اينكه مى‏گفت: " سبحان اللَّه و بحمده و استغفر اللَّه و اتوب اليه" ما علت اين معنا را پرسيديم، فرمود: من بدين عمل مامور شده‏ام، آن گاه اين سوره را مى‏خواند:" إِذا جاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَ الْفَتْحُ" «3».

مؤلف: و در اين معنا روايات يكى دو تا نيست، البته در بين آنها در اينكه رسول خدا (ص) چه ذكرى مى‏گفته اختلاف هست.

و در عيون به سند خود از حسين بن خالد از حضرت رضا (ع) روايت آورده كه گفت: من از پدرم شنيدم كه از پدرش (ع) حديث كرد كه: اولين سوره‏اى كه از قرآن نازل شد سوره" بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيمِ اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ" بود، و آخرين سوره‏اى كه نازل شد سوره" إِذا جاءَ نَصْرُ اللَّهِ" بود «1».

مؤلف: شايد منظور از آخرين سوره در بست و به طور تمام بوده، كه در اين صورت منافات ندارد كه بعضى آيات ساير سوره‏ها بعد از اين سوره نازل شده باشد.

 [تفصيل داستان فتح مكه: پيمان شكنى مكيان، حركت قواى اسلام، وقايع بين راه، وارد شدن به شهر و ...]

و در مجمع البيان در داستان فتح مكه آمده: بعد از آنكه در سال حديبيه رسول خدا (ص) با مشركين قريش صلح نمود، يكى از شرائط صلح اين بود كه هر كس و هر قبيله عرب بخواهد مى‏تواند داخل در عهد رسول خدا (ص) شود، و هر كس و هر قبيله بخواهد مى‏تواند داخل در عهد قريش گردد، قبيله خزاعه به عهد و عقد رسول خدا (ص) پيوست، و قبيله بنى بكر در عقد و پيمان قريش در آمد، و بين اين دو قبيله از قديم الأيام دشمنى بود.

در اين بين جنگى ميان بنى بكر و خزاعه اتفاق افتاد، و قريش بنى بكر را با دادن سلاح كمك كردند، ولى آشكارا كمك انسانى ندادند به جز بعضى افراد، از آن جمله عكرمة بن ابى جهل و سهيل بن عمرو كه شبانه و مخفيانه به كمك بنى بكر رفتند.

ناگزير عمرو بن سالم خزاعى سوار بر مركب خود شد و به مدينه نزد رسول خدا (ص) شتافت، و اين در هنگامى بود كه مساله فتح مكه بر سر زبانها افتاده بود، و رسول خدا (ص) در مسجد در بين مردم بود، عمرو بن سالم ايستاد و اين اشعار را سرود:

 لا هم انى ناشد محمدا حلف ابينا و ابيه الا تلدا

 ان قريشا أخلفوك الموعدا و نقضوا ميثاقك الموكدا

 و قتلونا ركعا و سجدا «2» رسول خدا (ص) فرمود: اى عمرو بس است، سپس برخاست و به خانه همسرش ميمونه رفت و فرمود: آبى برايم آماده ساز، آن گاه شروع كرد به غسل و شستشوى خود، و مى‏فرمود: يارى نشوم اگر بنى كعب- خويشاوندان عمرو بن سالم- را يارى نكنم، آن گاه از خزاعه بديل بن ورقاء با جماعتى حركت كرده نزد رسول خدا (ص) آمدند، آنها هم آنچه از بنى بكر و قريش كشيده بودند و مخصوصا يارى قريش از بنى بكر را به اطلاع آن حضرت رسانده به طرف مكه برگشتند.

و رسول خدا (ص) از پيش خبر داده بود كه گويا مى‏بينم ابو سفيان از طرف قريش به سوى شما مى‏آيد تا پيمان صلح حديبيه را تمديد كند و به زودى بديل بن ورقاء را در راه مى‏بيند. اتفاقا همين طور كه فرموده بود پيش آمد، بديل و همرهانش ابو سفيان را در عسفان ديدند كه از طرف قريش به مدينه مى‏رود تا پيمان را تمديد و محكم كند. همين كه ابو سفيان بديل را ديد پرسيد: از كجا مى‏آيى؟ گفت رفته بودم كنار دريا و اين بيابانهاى اطراف. گفت: مدينه نزد محمد نرفتى؟ پاسخ داد نه. و از هم جدا شدند، بديل به طرف مكه رهسپار شد، ابو سفيان به همراهان خود گفت: اگر بديل مدينه رفته باشد، حتما آذوقه شترش را از هسته خرما داده، برويم ببينيم شترش كجا خوابيده بود، رفتند و آنجا را يافته پشكل شتر بديل را پيدا كردند و شكافتند ديدند هسته خرما در آن هست ابو سفيان گفت به خدا سوگند بديل نزد محمد رفته بود.

ابو سفيان از آنجا به مدينه آمد و نزد رسول خدا (ص) رفت، عرضه داشت: اى محمد خون قوم و خويشاوندانت را حفظ كن و قريش را پناه بده و مدت پيمان را تمديد كن. رسول خدا (ص) فرمود: آيا عليه مسلمانان توطئه كرديد و نيرنگ بكار زديد و پيمان را شكستيد؟ ابو سفيان گفت: نه. فرمود: اگر نشكسته‏ايد ما بر سر پيمان خود هستيم. ابو سفيان از آنجا بيرون آمد، به ابو بكر برخورد و گفت: قريش را در پناه خود گير «1». ابو بكر گفت: واى بر تو مگر كسى مى‏تواند عليه رسول خدا (ص) كسى را پناه بدهد. از او هم گذشت به عمر بن خطاب برخورد و همان تقاضا را از او كرد و همان جواب را از او شنيد. از او هم گذشت به منزل دخترش ام حبيبه همسر رسول خدا (ص) رفت و خواست تا روى فرش رسول خدا (ص) بنشيند، دخترش خم شد و فرش را جمع كرد، ابو سفيان گفت: دخترم آيا دريغ كردى از اينكه پدرت روى فرش بنشيند؟ گفت: بله، اين فرش رسول خدا (ص) است، و تو به خاطر شركت نجس و پليد هستى و نمى‏توانى روى اين فرش بنشينى.

از آنجا هم بيرون شد و به خانه فاطمه (ع) رفت و گفت: اى دختر سيد عرب، آيا قريش را پناه مى‏دهى و مدت پيمان ايشان را تمديد مى‏كنى؟ اگر چنين كنى گرامى‏ترين خانم در همه مردم خواهى بود. فاطمه (ع) فرمود جوار من جوار رسول خدا (ص) است. پرسيد: آيا ممكن نيست به دو پسرانت دستور دهى اين كار را بكنند؟ فرمود: به خدا سوگند بچه‏هاى من كودكند و به حدى نرسيده‏اند كه بين مردم جوار دهند، علاوه بر اين، هيچ مسلمانى نمى‏تواند به دشمن رسول خدا (ص) پناه دهد. آن گاه رو به على بن ابى طالب (ع) كرد و گفت: اى ابا الحسن چاره‏ام از همه جا قطع شده، از تو مى‏خواهم برايم خير خواهى كنى و راه چاره‏اى پيش پايم بگذارى. على (ع) فرمود: تو پير مرد قريشى، برخيز و بر در مسجد بايست و اعلام كن كه همه بدانيد من قريش را در پناه و جوار خود قرار دادم، اين را بگو و به ديار خودت مكه برگرد، ابو سفيان پرسيد: اين كار دردى از من دوا خواهد كرد؟ فرمود: به خدا سوگند گمان ندارم، و ليكن چاره ديگرى برايت سراغ ندارم، ناگزير ابو سفيان برخاست و در مسجد فرياد زد ايها الناس من قريش را در جوار خود قرار دادم، آن گاه شترش را سوار شد و به طرف مكه رفت.

وقتى وارد بر قريش شد، پرسيدند چه خبر آورده‏اى؟ ابو سفيان قصه را برايشان شرح داد. گفتند: به خدا سوگند على بن ابى طالب كارى برايت انجام نداده، جز اينكه به بازيت گرفته، و اعلامى كه در بين مسلمانان كردى هيچ فايده‏اى ندارد، ابو سفيان گفت: نه به خدا سوگند على منظورش بازى دادن من نبود، ولى چاره ديگرى نداشتم.

راوى مى‏گويد: رسول خدا (ص) دستور داد تا مسلمانان براى جنگ با مردم مكه، مجهز و آماده شوند، و آن گاه عرضه داشت بار الها چشم و گوش قريش را از كار ما بپوشان و از رسيدن اخبار ما به ايشان جلوگيرى فرما تا ناگهانى بر سرشان بتازيم و قريش را در شهرشان مكه غافلگير سازيم، در اين هنگام بود كه حاطب بن ابى بلتعه نامه‏اى به قريش نوشت و به دست آن زن داد تا به مكه برساند، ولى خبر اين خيانتش از آسمان به رسول اللَّه رسيد، و على (ع) و زبير را فرستاد تا نامه را از آن زن بگيرند، كه داستانش در سوره ممتحنه گذشت.

رسول خدا (ص) در داستان فتح مكه ابو ذر غفارى را جانشين خود در مدينه كرد و ده روز از ماه رمضان گذشته بود كه با ده هزار نفر لشكر از مدينه بيرون آمد، و اين در سال هشتم هجرت بود، و از مهاجر و انصار حتى يك نفر تخلف نكرد.

از سوى ديگر ابو سفيان بن حارث بن عبد المطلب (پسر عموى رسول خدا ص)، و عبد اللَّه بن امية بن مغيره، در بين راه در محلى به نام" نيق العقاب" رسول خدا (ص) را ديدند، و اجازه ملاقات خواستند، ليكن آن جناب اجازه نداد، ام سلمه همسر رسول خدا (ص) در وساطت و شفاعت آن دو عرضه داشت: يا رسول اللَّه (ص) يكى از اين دو پسر عموى تو و ديگرى پسر عمه و داماد تو است. فرمود مرا با ايشان كارى نيست، اما پسر عمويم هتك حرمتم كرده، و اما پسر عمه و دامادم همان كسى است كه در باره من در مكه آن سخنان را گفته بود، وقتى خبر اين گفتگو به ايشان رسيد ابو سفيان كه پسر خوانده‏اى همراهش بود گفت: به خدا سوگند اگر اجازه ملاقاتم ندهد دست اين كودك را مى‏گيرم و سر به بيابان مى‏گذارم، آن قدر مى‏روم تا از گرسنگى و تشنگى بميريم، اين سخن به رسول خدا (ص) رسيد، حضرت دلش سوخت و اجازه ملاقاتشان داد، هر دو به ديدار آن جناب شتافته اسلام آوردند.

و چون رسول خدا (ص) در مر الظهران بار انداخت، و با اينكه اين محل نزديك مكه است، مردم مكه از حركت آن جناب بكلى بى‏خبر بودند، در آن شب ابو سفيان بن حرب و حكيم بن حزام و بديل بن ورقاء از مكه بيرون آمدند تا خبرى كسب كنند.

از سوى ديگر عباس عموى پيامبر (ص) با خود گفت: پناه به خدا، خدا به داد قريش برسد كه دشمنش تا پشت كوه‏هاى مكه رسيده، و كسى نيست به او خبرى بدهد، به خدا اگر رسول خدا (ص) به ناگهانى بر سر قريش بتازد و با شمشير وارد مكه شود، قريش تا آخر دهر نابود شده، اين بى‏قرارى وادارش كرد همان شبانه بر استر رسول خدا (ص) سوار شده به راه بيفتد، با خود مى‏گفت: بروم بلكه لابلاى درخت‏هاى اراك اقلا به هيزم‏كشى برخورم، و يا دامدارى را ببينم، و يا به كسى كه از سفر مى‏رسد و به طرف مكه مى‏رود برخورد نمايم، به او بگويم به قريش خبر دهد كه لشكر رسول خدا (ص) تا كجا آمده، بلكه بيايند التماس كنند و امان بخواهند تا آن جناب از ريختن خونشان صرفنظر كند.

از اينجا مطلب را از قول عباس مى‏خوانيم: به خدا سوگند در لابلاى درختان اراك دور مى‏زدم تا شايد به كسى برخورم، كه ناگهان صدايى شنيدم كه چند نفر با هم صحبت مى‏كردند، خوب گوش دادم صاحبان صدا را شناختم، ابو سفيان بن حرب و حكيم بن حزام و بديل بن ورقاء بودند، و شنيدم ابو سفيان مى‏گفت به خدا سوگند هيچ شبى در همه عمرم چنين آتشى نديده‏ام، بديل در پاسخ گفت: به نظر من اين آتش‏ها از قبيله خزاعه باشد، ابو سفيان گفت: خزاعه پست‏تر از اينند كه چنين لشكرى انبوه فراهم آورند من او را از صدايش شناختم، و صدا زدم اى أبا حنظله- ابو سفيان- تا صدايم را شنيد شناخت، و گفت ابو الفضل تويى؟ گفتم آرى، گفت: لبيك پدر و مادرم فداى تو باد، چه خبر آورده‏اى؟ گفتم: اينك رسول خدا (ص) است با لشكرى آمده كه شما را تاب مقاومت آن نيست، ده هزار نفر از مسلمين است.

پرسيد: پس مى‏گويى چه كنم؟ گفتم: با من سوار شو تا نزد آن جناب برويم تا از حضرتش برايت امان بخواهم، به خدا قسم اگر آن جناب بر تو دست يابد گردنت را مى‏زند، ابو سفيان با من سوار شد، با شتاب استر را به طرف رسول خدا (ص) راندم، از هر اجاق و آتشى رد مى‏شديم مى‏گفتند: اين عموى رسول خدا (ص) و سوار بر استر آن جناب است، تا به آتش عمر بن خطاب رسيديم، صدا زد اى ابا سفيان حمد خداى را كه وقتى به تو دست يافتيم كه هيچ عهد و پيمانى در بين نداريم، آن گاه به عجله به طرف رسول خدا (ص) دويد، من نيز استر را به شتاب رساندم، به طورى كه عمر و استر من جلو درب قبه راه را به يكديگر بستند، و بالأخره عمر زودتر داخل شد، آن طور كه يك سواره كندرو، از پياده كندرو جلو مى‏زند.

عمر عرضه داشت: يا رسول اللَّه اين ابو سفيان دشمن خدا است كه خداى تعالى ما را بر او مسلط كرده و اتفاقا عهد و پيمانى هم بين ما و او نيست، اجازه بده تا گردنش را بزنم، من عرضه داشتم: يا رسول اللَّه من او را پناه داده‏ام، و آن گاه بلافاصله نشستم و سر رسول خدا (ص) را- به رسم التماس- گرفتم، و عرضه داشتم به خدا سوگند كسى غير از من امروز در باره او سخن نگويد، ولى عمر اصرار مى‏ورزيد، به او گفتم: اى عمر آرام بگير، درست است كه اين مرد چنين و چنان كرده، ولى هر چه باشد از آل عبد مناف است، نه از عدى بن كعب- دودمان تو- اگر از دودمان تو بود من وساطتش را نمى‏كردم. عمر گفت اى عباس، كوتاه بيا، اسلام آوردن تو آن روز كه اسلام آوردى محبوب‏تر بود براى من از اينكه پدرم خطاب اسلام بياورد. مى‏خواست بگويد: تعصب دودمانى در كارم نيست، به شهادت اينكه از اسلام تو خوشحال شدم بيش از آنكه پدرم مسلمان مى‏شد، اگر مى‏شد. در اينجا رسول خدا (ص) به عمويش عباس فرمود فعلا برو او را امان داديم، فردا صبح او را نزد من آر.

مى‏گويد: صبح زود قبل از هر كس ديگر او را نزد رسول خدا (ص) بردم، همين كه او را ديد فرمود: واى بر تو اى ابا سفيان آيا هنوز وقت آن نشده كه بفهمى جز اللَّه معبودى نيست؟ عرضه داشت: پدر و مادرم فداى تو كه چقدر پابند رحمى، و چقدر كريم و رحيم و حليمى، به خدا قسم اگر احتمال مى‏دادم كه با خداى تعالى خداى ديگرى باشد، بايد آن خدا در جنگ بدر و روز احد ياريم مى‏كرد. رسول خدا (ص) فرمود: واى بر تو اى ابا سفيان آيا وقت آن نشده كه بفهمى من فرستاده خداى تعالى هستم؟ عرضه داشت: پدر و مادرم فدايت شود، در اين مساله هنوز شكى در دلم است عباس مى‏گويد: به او گفتم واى بر تو شهادت بده به حق قبل از اينكه گردنت را بزنند. ابو سفيان بناچار شهادت داد.

در اين هنگام رسول خدا (ص) فرمود: اى عباس برگرد و او را در تنگه دره نگه دار، تا لشكر خدا از پيش روى او بگذرد، و او قدرت خداى تعالى را ببيند، من او را نزديك دماغه كوه، تنگترين نقطه دره نگه داشتم، لشكريان اسلام قبيله قبيله رد مى‏شدند و او مى‏پرسيد: اينها كيانند؟ و من پاسخ مى‏دادم، و مى‏گفتم مثلا اين قبيله اسلم است، اين جهينه است، اين فلان است، تا در آخر خود رسول خدا (ص) در كتيبه خضراء از مهاجرين و انصار عبور كرد، در حالى كه نفرات كتيبه آن چنان غرق آهن شده بودند كه جز حدقه چشم از ايشان پيدا نبود، ابو سفيان پرسيد اينها كيانند: اى ابا الفضل؟

گفتم اين رسول خدا (ص) است كه با مهاجرين و انصار در حركت است. ابو سفيان گفت: اى ابا الفضل سلطنت برادرزاده‏ات عظيم شده، گفتم واى بر تو سلطنت و پادشاهى نيست. بلكه نبوت است، گفت: بله حالا كه چنين است «1».

حكيم بن حزام و بديل بن ورقاء نزد رسول خدا (ص) آمدند، و اسلام را پذيرفته با آن جناب بيعت كردند، وقتى مراسم بيعت تمام شد، رسول خدا (ص) آن دو را پيشاپيش خود روانه به سوى قريش كرد تا ايشان را به سوى اسلام دعوت كنند و اعلام بدارند هر كس بر خانه ابو سفيان كه بالاى مكه است داخل بشود ايمن است، و هر كس داخل خانه حكيم كه در پايين مكه است بشود او نيز ايمن خواهد بود، و هر كس هم درب خانه خود را بروى خود ببندد و دست به شمشير نزند ايمن است.

و بعد از آنكه ابو سفيان و حكيم بن حزام از نزد رسول خدا (ص) بيرون آمدند و به طرف مكه روانه شدند، رسول خدا (ص) زبير بن عوام رابه سركردگى جمعى از سواره نظام مهاجرين مامور فرمود تا بيرق خود را در بلندترين نقطه مكه كه محلى است به نام حجون نصب كند و فرمود از آنجا حركت نكنيد تا من برسم، و وقتى خود آن جناب به مكه رسيد، در همين حجون خيمه زد، و سعد بن عباده را به سركردگى كتيبه انصار در مقدمه‏اش، و خالد بن وليد را با جمعيتى از مسلمانان قضاعه و بنى سليم را دستور داد تا به پايين مكه بروند، و پرچم خود را در آنجا نرسيده به خانه‏ها نصب كنند.